

روزی روزگاری، در جنگل بزرگی، مردی پیاده‌روی می‌کرد که ناگهان حیوان بزرگی را دید که از دور به سوی او می‌آید. پس فرار کرد اما جایی برای پنهان شدن پیدا نکرد. چشمش به چاهی افتاد و فوری درون آن رفت و پایش را روی تکه چوبی گذاشت که در چاه بود.

حیوان بزرگ از آنجا عبور کرد و رفت. مرد تا خواست از چاه بیرون بیاید، دو راسو به سمت چاه آمدند و بالای آن نشستند. مرد بسیار ترسیده بود و اطراف خودش و داخل چاه را نگاه کرد. روبه‌رویش کندوهای زنبور عسل بود و بوی خوش عسل را حس می‌کرد. اما وقتی چشمش به پایین افتاد، چند مار و یک اژدها دید. نمی‌دانست از ترس چه کار کند.

کسی گذشت. بسیار گرسنه شده بود. شروع به خوردن عسل‌ها کرد. عسل‌ها کاملاً حواسش را پرت کردند و مار و اژدها و راسوها از یادش رفتند. ناگهان پایش لیز خورد و درون چاه افتاد و اژدها و مارها به او حمله کردند.

«کلیله و دمنه، باب برزویه طیب»

الف: چه چیزی حواس مرد را بیشتر از همه پرت کرد؟

.....**کندوی عسل.**

ب: چرا وقتی مرد، حیوان بزرگ را دید، فرار کرد؟

.....**می ترسید حیوان به او حمله کند.**

پ: به نظر تو مرد داستان، چگونه آدمی بود؟

.....**طمع کار، بی فکر**

ت: اگر تو جای نویسنده بودی، چگونه داستان را تمام می کردی؟

.....**مرد با کمک راسوها و زنبورها**

.....**خودش را از چاه بیرون می آورد.**

